

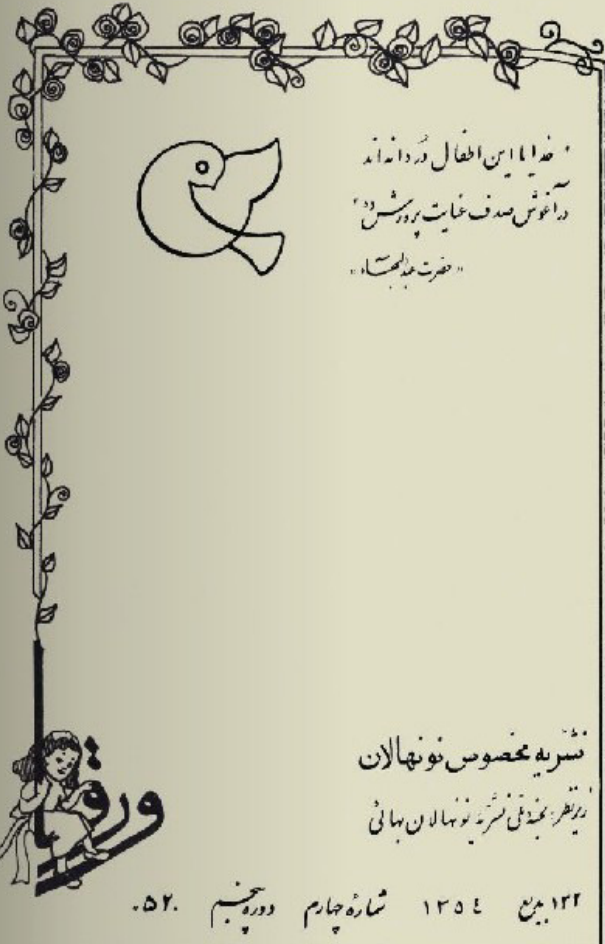
ورق


شماره چهارم دوره پنجم ۵۲-

نشریه مخصوص نونهالان

دوستهای باونام : الله ابی  
 نصید ایند چقدر خوشحالم که باز نامه ام بدستان رسیده است .  
 سینای گوید ؛ بعضی از دوستهای ورقاً اصلاً او را فراموش کرده اند . . .  
 اما من وحامدی گوئیم : نه . فراموش نکرده اند اگر چه گاهی بارشان برسد  
 برای نامه ای بنویسند . همانطور که من آنها را فراموش نکرده ام اگر چه  
 گاهی نامه هایم در بیدستان رسیده است . چند روز پیش داشتم  
 همین راه تپلی وسینا وحامدی نوشی می گفتم و نامه مهمان بهموردی یکی  
 از دوستهای خوم در مرودشت را برایشان می خواندم . . . . .  
 هنوز نامه شام نشده بود که چیزی زوزه کشان از بیخ گوشمان رد شد  
 و وسط نامه فرودفت . یک تیر چوبی و بعد سر و کله تیر انداز پیدا شد .  
 خودش بود . چند تا بوم مرغ روی سرش سبز شده بود روی صورتش همه  
 رنگی پیدا می شد جز رنگ صورت . یک سیب درشت بگودنش آویزان بود  
 و بالاخره تیر و کمان : « من روح بزرگ جنگل رئیس سرخپوستها هستم . »  
 حامد گوش روح بزرگ جنگل را گرفت و آنها نشانندش و خلاصه معلوم  
 شد که گاهی از دیروز تا حالا لارفته سرخپوست شده و به تمام باغهای








« خدا این اطفال در دادند  
 در آغوش صدف غایت پرورشش »  
 « حضرت علی است »

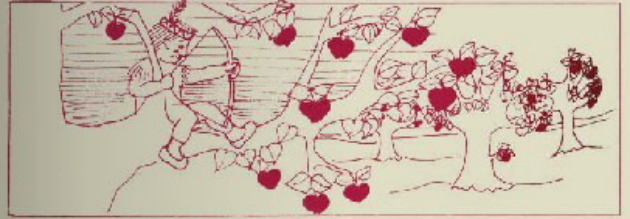
نشریه مخصوص نونهالان  
 زیر نظر مجله علمی نشریه نونهالان بهائی

۱۳۲۱ مین ۱۳۵۴ شماره چهارم دوره پنجم ۵۲-





آن طرفها ناخت و ناز کرده است بعدم آمده بود ما را شکار کند» پیلیم که هنوز به این کامی اطمینان نداشت بر چپمی اورا می پاشید! «و کامی گفت: «سرخپوست بودن خیلی خوبست، بالای درختها رتبه ها دراز می کشد، و شکاری کنی... هیچ کار دیگری ندارم...» حامد گفت: «ببینم روح بزرگ جنگل، سرخپوستها حتی وقتی که دوستانشان کمک لازم داشته باشند، باز هم بالای درختهای مانند و سیب شکاری کنند؟» و من گفتم: «چه فکر خوبی، بیا شد مطلبی درباره سرخپوستها تهیه کنیم» پیلیم گفت: «حتماً بوی که سرخپوستها کارهای مهمتراز روح بزرگ جنگلهای سیب دارند!» کامی گفت: «راستش، من بازی سیاه پوستها را نگرفته ام!» گفتم: «و مطلبی درباره آنها...» حامد گفت: «در باره همه آدمهای دنیای ما...» پیلیم جستی زد روی شانه نوشی: «من هم میدانم سراغ چه کسی بروم که برایتان داستانهای جالبی از مردم دنیا داشته باشد...» و تا چشم بهم بزیندهزار جور مطلب برای نوشتن و تهیه کردن پیدا شد. گفتم: «فکره اینها را از کامی داریم» و کامی گفت: «چه کسی میگوید سرخپوست بازی بد است؟» حالا نامه مهران که هدف تیر روح بزرگ جنگل شد، روی بقیه نامه ها



جلوی ما ست حیف که خود کامی اینجا نیست اینطور که نوشی میگوید گویا در یکی از ناخوت و نازهایش شکست خورده و مادرش او را سیر کرده است، نوشی میگوید: «می دانی ورقا من اگر می خواستم جواب نامه مهران را بدم می نوشتم و رقا هم برای اینکه بدانی فراموش نکرده است این همه داستان برایت می فرستد!» حامدی خند در که: «بهرتر است بنویسی چرا نامه اش به این حال و روز افتاده است...»

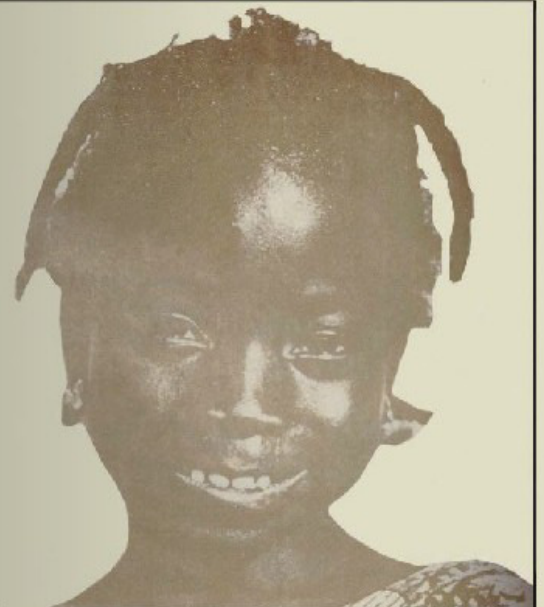
خوب، داستانهای قشنگ: فریبا پیروزمندی، سیما حقیقت بین، مژگان ذوالفقاری، الهام ناجی از طهران، شایسته سبحانی از گنبد کاووس، شعله شکیبایی از چالوس هم رسیده است و همینطور نامه ها و مطالب خوبی نقاشیها این دوستانهای عزیزیم: مژگان اسکندری و مهین میثاقیان از گنبد کاووس، فرزانه و فرشته و شکوفه موسوی، مژگان مقدم، دانا حقیقی، نیرمند امینی از اصفهان، رویا و بهاء الدین مهربانی، لستون ذوالفقاری آرزتا حمدانی از طهران، سیما مک مندین و بهنا زعفرانی از گرگان، الهه رفاهی از مرودشت، فرج الله رضائی از سوسنگرد، ژاله یزدیان از تبریز، پوران و جمال ثابت، مهرک کمالی از شیراز، رامین فناشیان از گالیکش سهیلا حامد نصیری زاده از مشهد، عزیزا فشار از آغا جاری.

آدرس: طهران - صندوق پستی ۱۲۰۳۳۳ فروردین ماه



برای خلق مهربان باشید، هیچ شرب را نوشید و پویند خود بدانید و بعد را بنده یک خداوند شمرید هیچ جدائی و یگانگی نمیند... هیچ را دوست باید داشت نهایت لغت بعضی ها و اند باید داناشوند بخلند باید تربیت شوند همه از نظر بیگانگی نمیند.

حضرت عبدالله



خدا هیچ ماریا بشه خلق کرده. کل یک جنسیم احدثانی در اینجا دنیا  
 هیچ اجناس سفید و سیاه و زرد و قرمز و مل و طوائف قابل در زود خدا  
 کیست هیچک آیماری ندارد مگر انوس که بموجب تعالیم عمل نیاید

حضرت عبدالله



صدر اعظم متفکرو پریشان در میان تالار قدمی زد و نامه را در میان انگشتانش می فشرد. نامه داستان فی دیزر برای صدر اعظم تعریف می کرد شکست و شکست و با بی هاء این بار هم مثل قلعه شخ طبرسی و مثل همه جای دیگر تا آخرین قطره خون جنگیده بودند. نامه خبر از شکست قلعه می داد، با بی هاء اقتل عام کرده بودند. صدر اعظم فویادی کشید هنوز تمام نشده بودی آنها را در جای دیگر خواهم دید تا باب زنده است پروانش با همین قدرت خواهند جنگید تا باب زنده است این آتش در دل پروانش زبانه خواهد کشید و از ماکاری ساخته نیست

تنها راه کشتن "سید علی محمد باب است" باب « در دورترین نقطه ایران در چهریق در آن قلعه متروک زندانی بود کدام کبوتر قاصد نیز مالی آیا پیام او را به پروانش می رسانید. کدام نسبی آیا صدای او را به فی دیزی برد و به وحید و بارانش قدرت می بخشید. آتش محبت پروان باب همه ایران را در خور گرفته بود. هر روز درها نترس از بابها با شدید ترین شکنجه ها کشته می شدند و هنوز خون آن ها بر زمین خشک نشده کسان دیگری به جای آنها می روئیدند و به این ترتیب روز به روز به مقدار فدا تیان باب افزوده می شد. کسانی که "باب را حمل جلو و نوردند" می دانستند، نوری که دل آن ها را روشن می کرد و جسمشان را به آتش می کشید. صدر اعظم گفته بود تنها راه خاموش کردن این نور قتل باب است

وقتی سربازها از پیچ و تاب جا ره گذشتند و دروازه قلعه چهریق به روی پاشنه چرخید، قلعه ساکت و غم زده مدتها بود که انتظار آنها را می کشید و حضرت اعلی آماده حرکت بودند. این مسافرت آخرین مسافرت بود، حضرت اعلی مدتها قبل الواح و نوشتجات خود را جمع آوری فرموده و به ملأ با قوسپرده بودند. ملأ با قرا زحرف می بود.

به این ترتیب پیروان حضرت اعلی فمیدند بودند که بزودی اتفاق مهمی خواهد افتاد چهریق با حضرت اعلی خدا حافظی می کرد از آن پس قلعه متروک دیگر صدای مناجات حضرت اعلی را نمی شنید و کسانی که با پاهای ورم کرده و خونین به آرزوی زیارت مولایشان از کوه بالا می آمدند قلعه را مرده و بی روح می یافتند همه جا سکوت بود شکوت، زائران خسته به سنگ طاقی که پای محبوبشان بر آن ها



گذشته بود بوسه می زدند و پاپین می آمدند در آن پاپین میدان جان بازی انتظارشان را می کشید.

\*\*\*

محمد علی ز نوزی (انیس) در تبریز به انتظار مولایش روز شماری می کرد، در تبریز بود که انیس ندای حضرت بابا شنید و آثار مبارک روح در چشمش میداد از آن پس دیگر راحت نیافت چهریق او را به طرف خودی کشید. آرزوی ملاقات محبوبش را داشت باید به چهریق می رفت و سوش را بر آستان حضرت اعلی می گذاشت و بر نمی داشت تا جانیازی او را قبول می فرمودند. آماده مسافرت به چهریق شد اما ناپدریش «سید علی ز نوزی» که یکی از علمای تبریز بود وقتی از قصد او اطلاع یافت او را در منزل زندانی کرده فکر کرده بودند که او دیوانه است ولی او

تنها کسی بود که دانسته بود دنیا دیگر چنان روزی را نخواهد دید و دیگر هرگز کسی چنین فرصت گرانبهائی را نخواهد یافت. چه زمانی آیا دیگری خواهد توانست خود را به پای حضرت اعلی ببیند از، چه کسانی دیگر آن صورت ملکوتی را خواهند دید و آن صدای آسمانی را خواهند شنید روزها می گذشت و انیس غم زده و بیمار بدنتا راحی می گشت تا این که یک روز او آرام یافتند دیگر بی تاب نمی کردند و از اندام خوشحال بود خدا را شکر کردند که او دست از دیوانگی برداشته است بمان آن ها حالا دیگر به کار و زندگی می پرداخت راه پدر را پیش می برد و کسی چه می دانست شاید مجتهد بزرگ می شد و به مقامات مهمی می رسید ولی خوشحالی انیس از این هلیور شبی که از شدت یأس و اندوه ساعتها

گریسته بود به مناجات نشست و آرزوی همیشه اش را تکرار کرد. «ای خدای من عجز و زاری و بیقراری مرا ببین و بر بیچارگی و افتادگم ترحمی فرما خدایا این تاریکی که بر قلبم سایه انداخته است به نور شادی تبدیل فرما» آن شب شدت غم و اندوه او را از پای در آورده مد هوش بر زمین افتاد، در عالم رؤیا صدای ملکوتی محبوبش را شنید که او را ندای فرمود و حضرت اعلی از زیارت کرد به او تبسم فرمودند

خود را به پای ایشان انداخت و سربه سجده نهاد. دستش را گرفته بلند فرمودند فرمودند «خوش باش و شادی کن بزودی در این شهر و در انظار مردم سرایار می آویزند من ترا برای مصاحبت خودم برگزیده ام انتخاب نمودم. با من جام شهارت خواهی خورد این امری است» انیس سراسیمه بهوش آمد و خود را در دریای شادی یافت. مناجات او به چهریق رسیده بود. تا تمام از فریب صعبا







## نیزه

صدای طبلها در قبیله می پیچید؟  
 آواز این صداها را خیلی دوست داشت  
 همیشه صدای طبلها او را به خیلی  
 جاهای برد، بجاهاتی که دوست داشت  
 برود. آن شب صدای طبلها آگورا

۱۳

به فردا بردند. فردا با بچه ها برای  
 نارگیل چیدن نمی رفتند. برادر کوچکش  
 راحت توی کوله پشتی ماما نمی نشست  
 همه دخترهای قبیله لبامو مزوسبز  
 و آبی تند با گل های رنگارنگ می پوشیدند  
 و همگی بطرف تپه گیکیا با راه می افتادند  
 آکو و بچه های دیگر جلوتر از همه  
 حرکت می کردند شاید همه راه را با آ  
 بدوند تا زودتر از بقیه به مشرق الاذکا  
 برسند سه سال پیش روی آن تپه  
 چیزی نبود و چند وقت پیش ها که آکو  
 به تپه رفته بود یک ساختمان خیلی  
 بزرگ روی تپه بود و آنقدر بزرگ  
 که صدتا شاید هم بیشتر از خانه های  
 خودشان در آن جای گرفت اصلاً  
 شبیه کلبه خوردشان نبود نه سقفش  
 پوشالی بود و نه دیوارهایش چوبی بود  
 ولی آکو از آن خیلی خوشش آمده بود  
 فردا هم مشرق الاذکار با بچه های جوزه



۱۵

رواجور دوست می شد و آنها را به قبیله  
 می آورد این فکرهای تشنگ شب را  
 برایش کوتاه کرد و خیلی دود صبح رسید.  
 مشرق الاذکار پر از آدم بود آدمها با لب  
 جور واجور و . . . .  
 وسط جمعیت بچه های زیادی بودند  
 یک دختر چینی با چشمهای کشیده و  
 صورت زرد، یک پسر سرخپوست  
 باروتنا پرروی سرش، یک پسر  
 مکزیک با یک کلاه بزرگ دو برابرش  
 و . . . .  
 آکو بجم می کرد وسط قبیله آن بچه ها  
 همه دور آتش می رفتند و خودش هم  
 برای آنها طبل میزد و ماما برایش  
 غذای پزد.  
 در این نکرها بود که وارد سالن شدند  
 کنار صندلی آکو بچه مکزیک نشست  
 بود. آکو خیلی خوشحال بود.

۱۴

روحیه خانم در سالن پیچید، درین  
 حالی که نیزه را بلند کرده بودند فرود  
 من نیزه را همراه خودم به ارض اقدس  
 خواهم برد و بیادگار این احساسات کم  
 نظیر حفظ خواهم کرد بعد روحیه خانم  
 گفتند آیا میدانید مادر این سفر برای  
 چه باین جا آمده ام برای این که این  
 مشرق الاذکار را بشما اهداء شانیم  
 این بنا اینک مال شماست از وجود  
 برای پیشرفت اموال استفاده کنید.  
 بعد از جلسه آکو و پسر مکزیک پسر  
 سرخپوست و دختر چینی سروردهای  
 زیادی با هم خواندند ولی موقع خدا  
 حافظی هنوز هم سروردهای زیادی



وقتی همه ساکت شدند صدای ناگهانی  
 بزبان افریقائی در سالن پیچید آکو  
 این مناجات را خیلی دوست داشت  
 ماما همیشه صبحهای زود آن را می خواندند  
 حتماً پسر مکزیک هم خیلی خوشش آمد  
 بود وقتی این را پرسید پسر مکزیک  
 چیزهایی گفت که او نفهمید.  
 جلسه خیلی خوبی داشتند. موقع  
 عصر یک جوان سیاه با موهای ژله  
 فر فری با یک نیزه بلند پشت میز  
 آمد و رو بروی روحیه خانم ایستاد

باقی مانده بود.

آخرین نفری که خدا حافظی کرد پسر  
 مکزیک بود را سش آکو دلش نمی خواست  
 بچه ها بروند مخصوصاً پسر مکزیک،  
 آکو و پسر مکزیک کنار هم ایستاده بودند  
 و همینطور همدیگر را نگاه می کردند  
 تا اینکه مردی با یک کلاه بزرگ دست  
 پسر مکزیک را گرفت و دست دیگرش را  
 روی سر آکو کشید و پسر مکزیک با  
 با خودش برد.

آن شب وقتی که صدای طبلها بلند  
 شدند آکو با آن صداها به مکزیک  
 رفت. از بگیتی وحدت



۱۶





# عجیب با پدر بگردانند و بزرگت تکستان



# ای ابل عالم سرارده بگامنی بندشد چشم بگازگان بگردنرسند



دنیا خیلی چیزها دارد .

دنیا آدمهای زیادی دارد .

دنیا رنگهای زیادی دارد .

و همه آنها با هم درق دارند .

گل‌های یک باغ رنگارنگند .

آما ، به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می‌کنند .

پرندگان

یک جنگل

رنگارنگند .

آما ،

به خوبی و خوشی ،

در کنار هم

زندگی می‌کنند .



# عجیب چه رنگیست ؟

روشنه و آفتاب ، جوان وانش انگیزند

بوجه و نظم قابلهای بران برقا ،

حبه صید

سبب شرح است .

خوشید طلا بی است .

آسمان آبی است .

رنگ سبز است .

در سفید است .

..... و سنگ قهوه‌ای است .





رنگها ، در بیرون چپرا هستند

و احساسات در درون آنها

رنگها را با چشمهایمان می بینیم ، اما ، محبت را در قلبمان احساس می کنیم

سبب صبح است .

خوشید طلای است .

آسمان آبی است .

بزرگ سبز است .

ابر سفید است .

ورمق قهوه ایست .

و اگر از شما بپرسم

آیا می توانید بگویید

که محبت چه رنگی است ؟



چو امانت یک مزرعه ،

رنگارنگند .

اما ،

به خوبی و خوشی ،

در کنار هم زندگی می کنند

مردم دنیای ما ،

رنگارنگند .

اما ، گاهی ،

به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می کنند

رنگها خیلی اهمیت دارند ،

چون دنیای ما را زیبا می کنند .

ولی ، آنچه که ما احساس می کنیم ،

یا آنچه که فکر می کنیم ،

با آنچه که انجام می دهیم ،

از رنگها هم مهمترند

و در سالن انجمن سرخپوستها به پیر  
خواهند آویخت . آنوقت کروایگل  
پیوازه خواست که از جلسه بیرون  
بیایند و بر طبق رسم قدیمی به روحیه  
خانم اسم مخصوصی بدهند . در بیرون  
هم کنار روحیه خانم جمع شدند  
و وقتی خورشید از پشت ابرها بیرون  
آمد کروایگل دست راستش را بلند  
کرد و بزبان خودشان از روح بزرگ  
خواست که به روحیه خانم ، اسم  
مقدس بدهد ، بعد روحیه خانم  
را « مادر برکت یافته ما » نامیدند .

و بعد فرشته های وسط آن را خوانند  
و گفتند : « این یا بهاء الاهی است ،  
این دعائی است به خدائی که روشن  
تر از هر چیز روشنی است و این کلمات  
زیر آن به فارسی است و خیل زیباست  
و معنی آنها این است که همه باریکدار  
و برگ یکشاخسار و معنی فتمت دیگر  
اینست که ما همه باید با محبت و دوستی  
زیاد با هم زندگی کنیم ، می دانم که شما  
این را قبول دارید من هم به آن ایضا  
دارم » بعد « یلوهورن » و « یلوانجمن  
گفت که قالیچه را قاب خواهند کرد



## مادر برکت یافته ما

برای این دیدار سرخپوستان از گوشه  
و کنار جمع شدند ، حتی یکی از پیرترین  
آنها « کروایگل » راه زیادی را پیاده  
آمده بود تا صحبتهای ایشان را بشنود  
آن روز روحیه خانم قالیچه ای به نام  
سرخپوستان هدیه کردند و گفتند که  
« این هدیه برای همه شماست این  
قالیچه در ایران بافته شده است »

روحیه خانم ، مسافرت های تبلیغی  
زیادی به گوشه و کنار عالم کرده اند  
به قبیله های افریقائی در دشت های  
گرم و جنگلهای اسیو ، و قبیله های  
سرخپوستان در کنار رودهای پر آب  
و در دل جنگلهای و . . . .  
یک بار ضمن سفری به کانادا قرار شد  
با جمعی از سرخپوستان ملاقات کنند





بعد از زنگ بچه های کلاس همه در حیاط مدرسه منتظر حبیب بودند. بالاخر، مش غلام در را باز کرد و سرود کله او پیدا شد. سر تا پا خاک شده بود. وقتی بیرون آمد اول کمی چشمه هایش را مالید تا به نور عادت کند بعد لباسهایش را تکان داد، آنوقت خندید و بطرف بچه ها آمد. او اصلاً گریه نکرده بود. وقتی بچه ها از زیر زمین سؤال کردند گفت: «من از چیزهای عجیب خوشم می آید!»

دفعه بعد قبل از زنگ هندسه حبیب گفت: «می خواهم یک چیزی

نشانت بدم، بعد يك قاب عینك بدون شیشه از جیبش در آورد که روی آن يك لامپ کوچک سوار کرده بود و دو تا سیم از آن به داخل جیبش بیفت و به يك باطری وصل می شد. يك کلید کوچک هم داشت که هر وقت آنرا میزد چراغ روشن می شد. عینك را به چشمش گذاشت، کلید را زد، چراغ روی پیشانی اش روشن شد. چه چیز خنده داری! گفتم: «این را برای چی درست کردی؟» گفت: «بالاخره به يك زردی خواهد خورد...» و وقتی آقای هندسه آمد، حبیب به زیر زمین رفت! دفعه بعد وقتی حبیب می خواست به زیر زمین برود مقدار زیادی کاغذ رنگی در کیفش داشت و مواظب بود که آقای فاختی متوجه آنها نشود. و دفعه های بعد هم وقتی به زیر زمین می رفت، کیفش از چیزهای عجیب و

می خواست آنها را کنار هم، گوشه زیر زمین بگذارد. و تا چراغ پر نور هم به سقف آویزان بود. آنها را خود حبیب سیم کشی کرده بود. با صدای حبیب بچه ها بخود آمدند. گفت: «نی دانید اینجا چقدر کیف و راحتیه پاشیده بود ولی حالا مثل اینکه بد نشناختی دانم چه کسی به فکر این افتاد که زیر زمین را کلوپ کنیم! روی نیکت ها می کهنه می شد پندنگنگ بازی کرد، از آن قفسه قدیمی هم



این دو تا روح سیاهپوش را جا بجا کنیم! مش غلام آرام آرام از پله ها پایین رفت و به دنبالش بچه ها تا تکت داخل زیر زمین شدند. عجب منظره ای! همه چیز مرتب بود و در دروازه باکاغذهای رنگی تزیین شده بود و آتجاهم آن ارواح سیاهپوش، دو تا بخاری قدیمی بودند که حبیب

غریب پر بود و وقتی بیرون می آمد، خالی! در ضمن وقتی او در زیر زمین بود گاهی سرو صدائی هم از آنجا بگوش می رسید بچه ها کم کم کنجکا شده بودند. هر کس چیزی می گفت، یکی می گفت: «او یا ارواح رابطه پیدا کرده!» یکی می گفت: «حبیب جتی شده!»



و حتی یکی قسم می خورد که وقتی برای آب خوردن به حیاط مدرسه رفته صدای حبیب را که با «از ما بهترین» صحبت می کرده، شنیده! هر بار که حبیب خسته و خالی از زیر زمین بیرون می آمد، مقدار بیشتری از بچه ها با سؤالهای گوناگون منتظرش بودند ولی حبیب در جواب فقط می گفت: «کارهای بهتر از سرو کله زدن با اجته هم برای انجام دادن هست» و بچه ها با هیجان منتظر روزی بودند که بدانند این کارها چیست. و آن روز رسید اما همه بچه ها جمع شده بودند و منتظر بودند تا حبیب از زیر زمین بیرون بیاید ولی وقتی مش غلام در زیر زمین را باز کرد، از حبیب خبری نشد. حبیب!... حبیب!... مش غلام با نگرانی صدای کرد ولی نه! خبری بود!...

روز شنبه، آقای مدیر کلوپ مدرسه را رسماً افتتاح کردند. بچه هاسر از پانفی شناختند. اما حبیب از يك چیز دیگر هم خوشحال بود. نمره امتحان هندسه اش خیلی خوب شده بود و آقای هندسه که از جریان کلوپ باخبر شده بود او را از پانکونیس معاف کرده بود. در این میان فقط آقای فاختی که زندان به آن خوبی را از دست داده بود سخت دلخورد بود. و وقتی مراسم تمام شد زبر لب گفت: «مدرسه هم از: جوار نظری

می شد يك کتابخانه ساخت. آن گوشه هم به در مش غلام می خورد که شکلات و لواشک و عکس پرگودا هایش را بجای حیاط مدرسه آنجا بفروشد. آن تخت سیاه قدیمی هم بدرد تا بلور و زانامه دیواری می خورد... آقای فاختی با کلوپ موافق نبود چون عقیده داشت که به این ترتیب جاتی برای زندانی کردن بچه ها باقی نمی ماند ولی آقای مدیر با آن موافق بود و می گفت با وجود این کلوپ ننگ فقر بچه ها کمتر به سرو کله هم می زند بچه ها با کمک وسائلی که آقای مدد در اختیارشان گذاشته بود مشغول تعمیر و تکمیل زیر زمین دیروز و کلوپ امروز شدند، همه با شور و شوق کار می کردند، یکی رنگ می زد یکی تمیزی کرد. یکی میخ می کوبید، یکی می برید، یکی می چسباند و بالاخره



## مسابقه‌ی روزنامه‌نگاری

همانطور که می‌دانید در شماره قبل مسابقه‌ی روزنامه‌نگاری را اعلام کردم. این مسابقه که بچه‌ها گروه‌هایی تشکیل بدهند و کمک همدیگر یک مجله کامل درست کنند، حالا یک خبر خوش بدهم که:

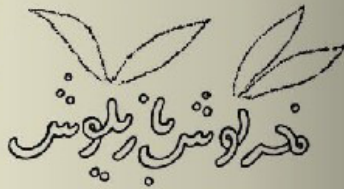
تا جمل اینتر از ۸۰ گروه از دوستان هنرمند در این مسابقه شرکت کرده‌اند که تقریباً ۳ گروه آنها از طهران و بقیه از شهرهای دیگر بوده‌اند و یک گروه هم از ایتالیا.

این گروه‌ها همانطور که قرار بود اسامی خودشان را برای فرستادن که برای هر کدام دو نامه فرستادم. نامه اول در مورد نوع مطالبی که باید برای مجله‌شان تهیه کنند و نامه دوم در مورد خطاطی و نقاشی مجله و مصافی آن و سایر جزئیات کار و... و قرار است که آنها حداکثر تا ۱۵ تیر ماه مجله‌هایشان را تهیه کنند و بفرستند.

از میان این مجله‌ها توسط گروهی از همکاران من و اشخاصی که در این کار صاحب نظرند، یک مجله به عنوان برنده انتخاب خواهد شد که این مجله برنده همراه یک شماره ورق چاپ می‌شود. علاوه بر آن گروه برنده از ۱۳ تا ۱۹ شهریور در مدرسه تابستانه مهمان من خواهند بود.

در ضمن شاید نمایشگاهی هم از تمام مجله‌ها برپا کنم تا همه حاصل کارها و کوششهای این دوستان هنرمند را ببینند.

۲۹



کر مهای فهوه ای باشد که از خاک بیرون آمد و اندر روی زمین به قفس مشغولند.

اودرمیان سبزه‌ها و بوته‌ها کر مهای سبزی دیده بود که روی برگها نقش‌های زیبایی کنند و به این‌ها کرده بود که وقتی رویید و از لای بوته‌ها به تندی روی شد مواظب کر مهای سبزی باشد که روی شاخه با نکان دادن یک عالمه پای زرد قشنگ راه می‌روند.

و شبها وقتی همه حیوانات جنگل به خواب می‌رفتند او عادت داشت کمی در جنگل گردش کند تا یکی از آن کر مهای شب‌تاب را ببیند که



روزی روزگاری، در جنگلی که همه قصبه‌ها در آنجا اتفاق می‌افتد، خرگوشی زندگی می‌کرد که بازیگوشی مشهور بود.

خرگوش بود و کارش هویج خوردن، هویج‌های مزرعه نزدیک جنگل را نرسیده از زمین بیرون می‌کشید و می‌خورد و شاید همین باعث بازیگوشی شده بود. می‌گوشید و

اودرمیان سوراخی که از جای هویج پیدا شده بود کر مهای فهوه ای‌نگی را دیده بود که خاک اطراف هویج‌ها را می‌کنند و کار را برای او آسان می‌کنند و چشمهایش به این عادت کرده بود که وقتی دور روی زمین مواظب

خبر شده بود.

کسی نمی‌دانست همان موقع یکی از کر مهای که می‌شناخت داشت آنجا پوست می‌انداخت. چه تشنگ، از پوست قدیم خودش پاپی و تاب بیرون می‌آمد و در زیر آن لباس نونی داشت و این برای او از همه چیز مهم‌تر بود. چون او هیچ‌وقت را در جنگل ندیده بود که لباسی جز آنکه از اول داشت پوشیده باشد. خرگوش ما همچنان به بازیگوشی خودش مشغول بود تا لاکپشت قصه‌ها از مزرعه کناری بازگشت لاکپشت وقتی بچه بود همیشه به



کودنی و نفههی معروف بود. پدر و مادرش او را برای تحصیل به مزرعه کنار جنگل فرستاده بودند. او



آنقدر آنجا ماند که همه قبول کرده بودند که بعد از این همه سال باید حیوان فهمیده‌ای شده باشد.

این لاکپشت هم مثل شما قصه مسابقه خرگوش و لاکپشت دارد کتابش خوانده بود

و می‌دانست که همیشه لاکپشت از خرگوش می‌برد. پس گفت:



حق در شبهای ابری که هیچ نوری در جنگل نیست، می‌درخشند. خرگوش زندگی خوشی داشت فقط در جنگل حیوانات بزرگ با درخت‌های بزرگ زندگی نمی‌کرد. او جنگل حیوانات کوچک و سبزه‌ها ریش‌راهمی شناخت. او می‌دانست که فقط برنده‌ها نیستند که پرواز می‌کنند بلکه حشرهای زیبای سبزی و آبی و سفیدی هم هستند، و او خوشحالترین حیوان جنگل بود چون با حیوانات بزرگ جنگلی بزرگ و با حیوانات کوچک جنگلی کوچک هر دو دوست بود.

جنگل این امتحان را کرده بودند که از را بگیرند و شکست خورده بودند اما در عوض او بسیار بازیگوش بود. با وجود آنکه می‌توانست در تمام مسابقات حیوانات جنگل برنده باشد، هر موقع مسابقه‌ای بود او به مسابقه نمی‌رفت و با کارهای خودش همه را متعجب می‌کرد. یکبار تمام روز به یک شاخه خشک

۳۱

۳۲



چرا یک مسابقه بین من و خرگوش  
نی گذارید تا ببینید چه کسی زودتر  
به خط پایان مسابقه می‌رسد؟

هه از این حرف تعجب کردند ولی  
پیش خودشان گفتند: حتماً چیزی  
هست حیوانات درس خوانده.

هیچ حرفی را بدون حساب نمی‌زنند  
روز مسابقه رسید ولان پشت  
حرکت کور و خرگوش با یک جست

صد قدم از او جلو افتاد. بود، و  
کمی بعد به بالای تپه رسیده بود.



اما روی تپه آنجائی که خیلی از  
گرمهای آشنای او خانه‌های قشنگ  
پنبه‌ای خودشان را ساخته بودند.

پراز پروانه‌های قشنگ شده بود  
چه زیبا بود، او همچوقت این همه  
پروانه یکجا ندیده بود.

آبی با خال‌های بنفش، سبزه‌ها  
سیاه... چه رنگبائی چه نقشه‌ها  
«اما اینها با خانه دوستان من

چکار دارند»  
بعضی از آنها با خانه زیبای گرمها  
بازی می‌کردند. خرگوش جستی زد

اما گرمی در آن لانه پنبه‌ای نبود.  
«آن گرم که به این لانه رفت و  
خواهید کجا است؟ من خودم او را

دیدم که این لانه را می‌ساخت.»  
«آن لانه زرد، آنجا، نکان می‌خورد»  
خرگوش آرام آنجا ایستاد و خیره شد.

آه چه چیزی، یک پروانه قهوه‌ای  
با خال‌های قرمز از آن بیرون  
می‌آمد. اول لانه را سوراخ کرد

سرش بیرون آمد، بعد یک بالش  
بعد بال دیگر و لحظه‌ای بعد پروانه  
بود آزاد، دربار.

خرگوش از سوراخ به داخل لانه  
نگاه کرد. خالی بود.  
«آه چه قشنگ، این همان گرمها

هستند. چه خوش بچندند این‌ها  
زیر زمین، روی زمین، روی برگها  
و حالا در آسمان رای‌گورند.»

آنجا را، آن پروانه سفید را، سفید  
یکدست مثل یک کبوتر سفید.  
آه برای خرگوش چه روز خوبی بود

و بالای آن تپه چه خوشحال بود.

لاک پشت آرام به بالای تپه رسید  
و راهش را به سوی خط پایان مسابقه  
پیش گرفت و هیچ ندید که آنجا بالای  
تپه چه زیبا بود و فقط یک خرگوش  
بازیگوش را دید.

از مسعود یزدانی



### ساعت کواکبی و ساعت آفتابی

نقل از کتاب داستانهای ایرانوپ  
ترجمه: گونا مجذوب

دور روزگاران قدیم یک ساعت کواکبی به یک ساعت  
آفتابی رسید و گفت: امروز هوا ابری است و  
تو نمی‌توانی وقت را نشان دهی ولی من همیشه

می‌توانم وقت را نشان دهم و به نور خورشید خجایی  
ندادم برای من شب روز فرقی ندارد مثلاً الآن  
می‌توانم بگویم که ساعت درست رو از ده است.

درست در همین وقت آفتاب درخشان از پشت ابرها  
نیزه و سیاه رنگ بیرون آمده بر روی ساعت آفتابی  
تابید و ساعت آفتابی رو به ساعت کواکبی گفت

مغرور بودن اسلکار خوبی نیست خیلی بهتر است  
که درستکار باشی تا اینکه حقیقت را پنهان کنی و  
دروغ بگویی. من می‌توانم بگویم که همیشه امکان

دارد تو غلط کار کنی ولی من اگر نور خورشید تابید  
منی توانم کار کنم اما وقتی تابید حتماً درست  
کار خواهم کرد آن وقت ترا از روی من درست

می‌کنند. پس می‌بینی که ماهی به چیزی خجایی  
داریم من به نور آفتاب و تو به من.  
ترجمه: گونا مجذوب بازده ساله از طهران



بخند که از  
تاریکی می‌ترسید  
نوشته: س. س.

عصر آن روز وقتی هوا داشت تاریک  
می‌شد آفتاب جغد پلاپ را دوباره دعوت  
کرد که با او به شکار برود: «پسرم آفتاب  
شب قشنگی است»

پلاپ که بیرون در آشیانه نشسته  
بود، من و منی کرد و گفت: «این دفعه  
نه، خیلی متشکرم کار دارم» آفتاب  
جغد گفت: «اما قیافه ات نشان  
منی دهد که کار داشته باشی چکار دارم؟»

ورفت.  
خانم جغد از پلاپ پرسید: «چه چیزی با  
بجاطری آوری؟»

پلاپ جواب داد: «حرفهای خانم  
پیر را راجع به مهر بان بودن تاریکی،  
اومی گفت همچوقت در تاریکی تنها

نیست چون همیشه خیلی چیزها برای  
بجاطر آوردن دارد» خانم جغد گفت  
بنظری آید که این بهترین موعیت

برای من باشد که به شکار بروم»  
پلاپ گفت: «تو که نمی‌خواهی سرا  
تنها بگذازی؟»

خانم جغد جواب داد: «خیلی طول  
منی کشد. سعی می‌کنم چیز خوبی  
برای تو بیاورم»

و مثل یک پرسفید در تاریکی می‌جوشید  
تاریکی از هر طرف به پلاپ نزدیک  
می‌شد و خودش را دور او می‌چسبید

پلاپ پیش خودش زمزمه کرد: «



تاریکی مهربان است. تاریکی مهربان است. خدای من حالا چه بخاطر بیایم؟ چشمهایش را بست و سعی کرد چیزی برای بخاطر آوردن بخاطر بیاید. آتش بازی!! بله، از آن خوشش آمده بود. ستاره‌ها و رنگارنگ و بارانهای آتش. زیر نور آتش تاریکی محو شده بود. هنوز هم وقتی به آن فکری کرد چشمش سیاهی می‌رفت. جیغ داد... فریادهای شادی. که از زیر درخت به گوش می‌رسید پلاپ را از فکر کردن بیرون



آورد، چشمش را باز کرد و از لابلای برگها به پائین نگاه کرد. عده‌ای می‌دیدند و شعله‌های آتش از دسته‌ای چوب‌زبان می‌کشید. یک آتش دیگر!! آیا باز هم آتش بازی است؟ پلاپ با هیجان نگاه می‌کرد. آنها داشتند چوب برای آتش جمع می‌کردند. یک مرتبه همه‌شان با جیغ و داد و فریاد در جنگل گم شدند. همه‌شان بجز یکی. یک پسر باقی مانده بود که روی یک کند، نزدیک آتش نشسته بود. پلاپ یادش رفت که از تاریکی می‌ترسد. باید می‌فهمید چه خبر است. چشمش را بست. نفس بلندی کشید و خودش را از شاخه پائین انداخت. این بار هم زمین نزدیکتر از آن بود که او فکر می‌کرد و با صدای بلندی به زمین خورد. پسرک فویادی زد که: «وای!! یک

توب ماهوتی چه کسی این را انداخت؟ توب ماهوتی گفت: «کسی مرا نبیند» من خودم آمدم و در واقع من یک جغد مزرعه هستم و آمده‌ام ببینم که آتش بازی خواهید داشت یا نه؟ پسرک گفت: «آتش بازی؟ نه! چه چیزی موجب شد به این فکر بقیق؟» پلاپ گفت: «خوب... آتش...» پسرک گفت: «این آتش اردو است و من از آن مواظبت می‌کنم تا بقیه بیایند... پلاپ پرسید: آنها کجا رفتند؟ پسرک جواب داد: آنها رفته‌اند تا تاریکی بازی کنند. خوشحالشان پلاپ پرسید: تو دوست داری در تاریکی بازی کنی؟ «پسرک جواب داد: «مخشاست» تاریکی وقت شادی است. حتی بازیهای معمولی مثل قایم باشک در تاریکی جالب‌اند. بازی محبوب من آنست که یک نفر بیرون یک



و بالاخره موقع برگشتن به خانه بود هم برای پلاپ هم برای همه‌ها. وقتی پلاپ به آشیانه رسید مادرش گفت: «خوب!» پلاپ گفت: «من که گفتم، پیش آهنگ گفت تاریکی وقت شادی است.» مادرش پرسید: «و توجه فکری کنی؟» پلاپ گفت: «من هنوز هم از تاریکی خوشم نمی‌آید اما فکرمی‌کنم اردو چیست است. چیز مخصوصی برای من ندارم مادرش گفت: «یک ملخ». پلاپ تمام آن را خورد و گفت: «من ملخ دوست دارم غذای بعدی چیست؟»

ترجمه: کامران مصباح



توانی عضو باشگاه بشوی اما برای پیش آهنگ شدن باید هشت سال داشته باشی... برای چیست؟ پسرک جواب داد: «ماروی آن سیب زمینی می‌ریزم و کاکا تو درست می‌کنیم دورش و از می‌خوانیم... پلاپ پرسید: برای چه؟» پسرک گفت: برای چه؟ برای اینکه اینطور خوشحال هستم آخری دانی پیش آهنگها همیشه آتش داشتند پلاپ پرسید: اسم تو این است؟ پیش آهنگ؟ پسرک جواب داد: «سوال احقرانه‌ای بود. اگر پیش آهنگ نبودم اینجا چه کاری کردم؟ بعد چندتکه چوب در آتش گذاشت. پلاپ پرسید: «من هم می‌توانم پیش آهنگ باشم؟» پسرک جواب داد: «کمان نمی‌کنم» تو کمی کوچکی ممکن است

توانی عضو باشگاه بشوی اما برای پیش آهنگ شدن باید هشت سال داشته باشی...



پلاپ گفت: «من هشت هفته دارم» پیش آهنگ گفت: «بنظری رسد که انتظاری طولانی در پیش داری» و با پوزخندی ادامه داد: «به صورت در لباس پیش آهنگی قیافه‌خند داری پیدا خواهی کرد.» قیافه پلاپ بعد از شکست خورده بنظری رسید که پسرک گفت: «غصه نخور لا اقل برای سرود خواندن امشب که می‌توانی بمانی» پلاپ با خوشحالی گفت: «جدی‌تر بمانم؟» خ... خ... خ... شش است